

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن

مصلحتی تو ای تو سلطان سخن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛

در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین‌حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها

برنامه

۹۴۲

گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ ۱۴۰۱/۹/۱۶



خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۴۲، گنج حضور، پرویز شهبازی

متن ابیات غزل اصلی

منم آنکس که نبینم، بزمنِ فاخته گیرم
من از آن خارکشانم، که شود خارِ حریرم

به که مانم؟ به که مانم؟ که سَطْرلابِ جهانم
همه اشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم

ز پسِ کوهِ معانی عَلمِ عشقِ برآمد
چو علمدارِ برآمد، برهاند ز زحیرم

ز سحر گر بگریزم، تو یقین دان که خفاشم
ز ضرر گر بگریزم، تو یقین دان که ضریرم

چو ز بادی بگریزم، چو خَسَم، سخرهٔ بادم
چو دهانم نپذیرد، به خدا خام و خمیرم

نه چو خورشیدِ جهانم شهِ یکروزهٔ فانی
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم؟

نه چو گردون نه چو چرخم، نه چو مرغم نه چو فَرخم
نه چو مریخِ سَلَحِ کش، نه چو مه نیمه وزیرم

چو منی خوار نباشد، که تویی حافظ و یارم
برِ خلقِ ابنِ قلیلم برِ تو ابنِ کثیرم

هنرِ خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم
به دو صد عیبِ بِلَنگم، که خَرَد جز تو امیرم؟

نخورم جز جگر و دل، که جگرگوشه شیرم
نه چو یوزانِ خسیسم که بُود طعمه پنیرم

ز شرر زان نگریزم که زرم، نی زرِ قلبم
ز خطر زان نگریزم که درین مُلکِ خطیرم

همگان مُردنیانند، نمایند، و نپایند
تو بیا کآبِ حیاتی که ز تو نیست گزیرم

تو مرا جانِ بقایی، که دهی جامِ حیاتم
تو مرا گنجِ عطایی که نهی نام فقیرم

هله بس کن، هله بس کن، کم آوازِ جرس کن
که کُهم من، نه صدایم، قلمم من، نه صریرم

فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ
همه می‌گوی و مزن دم ز شهنشاهِ شهیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

منم آنکس که نبینم، بزخم فاخته گیرم من از آن خارکشانم، که شود خار حریرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

[مولانا به نمایندگی از تمام انسان‌ها می‌گوید:] من قادرم با وجود این‌که نگاه ذهنم فقط وضعیت این لحظه را می‌بیند و چیز دیگری نمی‌بیند، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و اهمیت ندادن به آن، فاخته را که نماد هشیاری خالص است بزخم و بگیرم و با آن از روی همانیدگی‌ها بپریم. این کار درد دارد بنابراین من از دردکشان هستم و درد هشیاری را از درون آزاد و تبدیل به حریر لطیف حضور می‌کنم.

[به بیان مولانا انسان با هر جنسیت و رنگ و باور و جغرافیا می‌تواند فاخته هشیاری را بگیرد اما چون با هشیاری جسمی مرکزش را از همانیدگی پر کرده و فقط به اتفاق این لحظه اهمیت می‌دهد و به جای درد هشیارانه، درد و رنج و خشم من‌ذهنی را با خود حمل می‌کند، موفق به این کار نمی‌شود.]

به که مانم؟ به که مانم؟ که سَطْرلابِ جهانم همه اشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

سَطْرلاب: اُسَطْرلاب، ابزاری برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان

من شبیه هیچ‌کس و هیچ‌چیز نیستم پس ذهنم نمی‌تواند مرا نشان دهد و آنچه نشان می‌دهد من نیستم. درواقع من از جنس خدا و هشیاری هستم و اُسَطْرلابِ جهانم که می‌توان همه‌چیز را با آن دید و اندازه گرفت. در این آسمان و فلک هرچه موجود است از جنس اصل من درست شده پس می‌توانم مانند آینه جنس و شکل هرچیز را تشخیص دهم و عمق هشیاری انسان را بشناسم.

ز پس کوهِ معانی عَلمِ عشق برآمد چو علمدار برآمد، برهاند ز زحیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

زحیر: رنج، درد

با بلند شدن فاخته‌ها و آزاد شدن هشیاری خالص از همانیدگی‌ها، کوه معانی و هشیاری در من به وجود می‌آید و سبب انباشتگی حضور در من می‌شود. با زیاد شدن فضاگشایی‌ام، یک‌دفعه

عَلَمِ عشق پدیدار شده و می‌فهمم که از جنس هشیاری جسمی نیستم و میزان زندگی را در همه‌چیز و همه‌کس می‌بینم و به خدا زنده می‌شوم. بدین ترتیب علمدار عشق که خداست در من به صورت بی‌نهایت جلوه می‌کند و مرا از دردهای من‌ذهنی می‌رهاند.

ز سحر گر بگریزم، تو یقین دان که خفاشم

ز ضرر گر بگریزم، تو یقین دان که ضریرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

ضریر: نابینا

اگر من از این لحظه که مانند سحر خورشید را می‌آورد و مرا به زندگی زنده می‌کند بگریزم و فضاگشایی نکنم، تو بدان که از جنس خفاش من‌ذهنی هستم و پندار کمال دارم؛ و اگر به خیال این‌که انداختن همانیدگی باعث ضرر من می‌شود آن را نیندازم، یقین بدان که نسبت به عدم کورم و برحسب همانیدگی می‌بینم و قدرت شناسایی ندارم.

چو ز بادی بگریزم، چو خَسَم، سخره بادم

چو دهانم نپذیرد، به خدا خام و خمیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

اگر از باد ناموافق و بی‌مرادی بگریزم و در برابر اتفاقات فضاگشایی نکنم مثل خَس مثل هستم و مسخره باد می‌شوم [که می‌تواند مرا به هرسو ببرد]. اگر دهان خداوند و زندگی مرا نپذیرد نشان این است که خام و خمیرم و پندار کمال دارم یعنی مانند میوه‌ای هستم که رسیده نیست و خورده نمی‌شود [به عبارت دیگر هنوز باید با فضاگشایی روی خودم کار کنم تا خدا مرا بپذیرد].

نه چو خورشید جهانم شه یکروزه فانی

که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

مثل خورشید جهان نیستم که هر صبح بالا می‌آید و بعد از اتمام روز غروب می‌کند، درست شبیه شاهی که یکروزه باشد و ظرف یک روز فانی شود و بدون این‌که اندیشه واقعی کند با نگرانی بگوید: من چه پادشاهی هستم که باید بمیرم؟ [به بیان مولانا اندیشه واقعی یعنی این‌که فضاگشایی کنیم و بفهمیم میرا نیستیم و مرکزمان نمی‌تواند چیزهای فانی باشد. پس باید این چیزها را شناسایی کنیم و جارو بزنیم تا به او زنده شویم].

نه چو گردون نه چو چرخم، نه چو مرغم نه چو فرّخم

نه چو مریخ سلّح کش، نه چو مه نیمه وزیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

فرّخ: جوجه

سلّح کش: سلاح دار، حامل اسلحه، سلحشور

من از جنس هیچ چیز چرخنده‌ای که ذهن حرکتش را نشان می‌دهد نیستم. نه آسمانم، نه چرخم و نه فکر و بدنی که مدام تغییر کند. من مرغ و جوجه‌ای که علت و معلول همنند نیستم زیرا در علت و معلول ذهنی نمی‌گنجم. من مانند مریخ که نماد جنگ است، ستیزه‌گر نیستم و نمی‌جنگم؛ و مانند ماه نیستم که نماد من‌ذهنی است و وزارتش نیمه‌کامل است چون نورش را از خورشید می‌گیرد. [به عبارت دیگر من فقط فرم و جسم نیستم که بگویم: «هرچه بیشتر بهتر»، بلکه از جنس خورشید زندگی هستم و می‌توانم با فضاگشایی به او زنده شوم و از مرکز طلوع کنم.]

چو منی خوار نباشد، که تویی حافظ و یارم

بر خلق ابنِ قلیلم بر تو ابنِ کثیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

ابن قلیلم: کم و بی‌مقدار

ابن کثیر: برتر، عالی‌تر و ارجمند

خدایا من اگر بدانم امتداد تو هستم و فضا را باز کنم و در سبب‌سازی ذهن نباشم خوار نمی‌شوم، زیرا تو حافظ و یار من هستی. پیش مردم، من کم و بی‌مقدار هستم اما نزد تو بسیار ارجمند و عالی‌مرتبه‌ام زیرا با فضاگشایی من‌ذهنی را بی‌قدرت می‌کنم.

هنر خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم

به دو صد عیب بلنگم، که خرد جز تو امیرم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

اگر واقعاً هنری داشته باشم آن را از مردم مخفی می‌کنم و خودم را پایین می‌آورم تا مرا نخرند. خود را با دو صد عیب و لنگش نشان می‌دهم و از پندار کمال می‌پرهیزم تا کسی مرا تأیید نکند و کارگاه تو شوم. غیر از تو ای خدای من چه کسی مرا که پر از عیبم می‌خرد و از من آینه درست می‌کند؟

نخورم جز جگر و دل، که جگرگوشه شیرم

نه چو یوزانِ خسیسم که بود طعمه پنیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

من جز جگر و دل که نماد عشق و خردی است که از سوی زندگی می‌رسد چیز دیگری نمی‌خورم. زیرا من جگرگوشه خداوند و امتداد او هستم. غذای من تأیید و توجه دیگران نیست، بلکه نور و شادی و امنیتی است که از آن‌ور می‌آید. من مانند یوزپلنگ خسیس من‌ذهنی نیستم که طعمه‌اش را که پنیر همانیدگی‌هاست می‌خورد و با پندار کمال مزیت‌هایش را به معرض نمایش می‌گذارد.

ز شر زان نگریزم که زرم، نی زرِ قلبم

ز خطر زان نگریزم که درین مُلکِ خطیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

زرِ قلب: طلای ناسره، زرِ تقلبی

خطیر: بزرگ، خطر کننده

از آتش درد هشیارانه و قبول مسئولیت نمی‌گیرم و به اشتباهم اعتراف می‌کنم زیرا طلای خالص و غیرتقلبی و از جنس خدا هستم و نمی‌ترسم که همانیدگی‌ها را بیندازم. از خطر کردن فرار نمی‌کنم، پارک ذهنی‌ام را به هم می‌ریزم و دست از نظم و کنترل من‌ذهنی برمی‌دارم چون در فضای گشوده‌شده که مُلکِ بزرگ خداست و در آغوش او جای دارم، پس چرا بترسم؟

همگان مُردنیانند، نمایند، و نپایند

تو بیا کآبِ حیاتی که ز تو نیست گزیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

[سپس مولانا از زبان انسان خطاب به زندگی می‌گوید:] همه چیزهایی که ذهن من با پندار کمالش نشان می‌دهد رفتنی و مُردنی هستند. تأییدها و توجه‌ها خود را نشان می‌دهند اما نمی‌مانند و می‌روند. تو بیا که آب حیات هستی و پاینده بودنت دائمی است. از تو گزیری ندارم و چاره‌ام فقط روی آوردن به توست.

تو مرا جانِ بقایی، که دهی جامِ حیاتم

تو مرا گنجِ عطایی که نهی نامِ فقیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

ای زندگی که تو را از طریق فضای گشوده شده پیدا کرده‌ام، تو جانِ بقای من و سبب جاودانگی منی. شراب حیات را تو به من می‌دهی نه این چیزهای آفل که در مرکز گذاشته‌ام و هرچه به تو زنده‌تر می‌شوم شراب حیات بخش بیشتری از تو می‌گیرم. تو گنج عطایی هستی که وقتی مرکز خالی از همانیدگی است آن را دریافت می‌کنم. با این عطا خدا نام مرا فقیر می‌گذارد که به معنای انسانی است که مرکز از همانیدگی پاک شده و فقط گنج حضور در آن جا دارد.

هله بس کن، هله بس کن، کم آوازِ جرس کن

که کُهم من، نه صدایم، قلم من، نه صریرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

صریر: آوای قلم نی، صدای قلم

[از زبان انسان فضاگشا مثل مولانا خطاب به انسان مانده در ذهن می‌گوید:] با ذهنت حرف زن، خاموش باش و آنصتا را رعایت کن. اگر به زندگی زنده نشوی حرف‌هایت مانند آوای زنگوله شتر یا خر است و زنگ هشجاری است. این زنگ را به صدا دریاور چرا که من کوه انباشته از حضورم و زندگی ندایش را در من به صدا درمی‌آورد. پس من صدای زندگی‌ام نه انعکاس صدا که به معنای حرف زدن من‌ذهنی است. همچون قلمی هستم در دست خداوند و نه صدای جیرجیر قلم روی کاغذ که نماد صدای صحبت من‌ذهنی در ذهن است.

فَعِلَاتْنُ فَعِلَاتْنُ فَعِلَاتْنُ فَعِلَاتْنُ

همه می‌گوی و مزن دم ز شاهنشاه شهیرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲)

حرف‌های من‌ذهنی فقط قافیه‌بافی است و معنایی ندارد. جمله می‌سازد و شعر می‌گوید اما بی‌فایده است. اگر حرف‌هایی بزنی که زندگی نگفته و خرد و عشقش در آن جایی ندارد و حرف‌هایی که از شاهنشاه یا خداوند دم نمی‌زنند، جز تخریب و درد هیچ نتیجه‌ای نخواهی گرفت حتی اگر سخت موزون و قافیه‌دار باشد.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۹۴۲

خانه را من رُو فتم از نیک و بد

خانه‌ام پُرست از عشقِ آحد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

من خانه دلم را، مرکز را، از همانیدگی‌ها جارو کردم و حالا مرکزم عدم شده و آکنده از عشق خداوند یگانه است.

هر چه بینم اندر او غیرِ خدا

آن من نَبُود، بُودِ عکسِ گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

از آن‌رو که من در درونم همانیدگی ندارم، اگر در آینه دلم هر چه به‌جز خدا را مشاهده کنم، به من تعلق ندارد؛ بلکه انعکاس خواسته‌ها و احتیاجات فردی‌ست که قرین من شده‌است.

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رُو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید، اگر انسان به آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد اهمیت نداده و فضا را در برابرش باز کند،] این من‌ذهنی مرده، زنده می‌شود و درحقیقت این جان من و خود من است که از همانیدگی‌ها آزاد شده، به سمت من می‌آید.

من کنم او را ازین جان محتشم

جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

محتشم: دارای حشمت، شکوهمند

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید، اگر انسان آنچه که ذهنش نشان می‌دهد را مهم ندسته و به مرکز خود نیاورد،] من او را از این جان که همانا جان خودم است، بزرگ و شکوهمند می‌سازم.

جان و هشیاری خالصی را که من به انسان می‌بخشم، برخلاف من‌ذهنی، بخشش مرا درک می‌کند.

جان نامحرم نبیند روی دوست جز همان جان کاصل او از کوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

جان نامحرم یعنی هشیاری جسمی نمی‌تواند روی دوست یا خداوند را ببیند، مگر همان هشیاری خالصی که از جنس زندگی‌ست و با فضاگشایی، آزاد می‌شود.

گفت یوسف: هین بیاور ارمغان

او ز شرم این تقاضا زد فغان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲)

یوسف که رمز خداست به مهمانش یعنی انسان گفته‌است: «به دیدار من که می‌آیی، باید هدیه بیاوری»؛ انسان از شرم این تقاضا شروع به ناله کرد، چراکه هر آنچه از مال و بدن و دیگر نعمت‌ها دارد، جملگی عطایا و بخشایش خداوند است.

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای

پیش تو آرم، چو نور سینه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۷)

[آن مهمان یعنی انسان به یوسف که نماد زندگی‌ست می‌گوید:] «سرانجام این را شایسته دیدم که یک آینه بیاورم و این آینه، نور سینه من است.»
[یعنی فهمیدم که باید سینه‌ام، مرکز مرا از همه همانیدگی‌ها و دردها پاک کنم تا همچون آینه‌ای صاف و شفاف شود.]

آینه آوردمت، ای روشنی

تا چو بینی روی خود، یادم کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹)

ای نور چشم و روشنی دو دیده‌ام، آینه دلم را از غبار همانیدگی‌ها و دردها پاک کرده و برایت به ارمغان آورده‌ام، تا هرگاه که درون این آینه می‌نگری، روی زیبای خود را ببینی و مرا یاد کنی.

آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آینه باشد مُشْتَغَل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۰)

مُشْتَغَل: هر چه بدان مشغول و مأنوس شوند.

آن مهمان آینه‌ای از بغلش درآورد، چراکه خوب‌رویان زیاد با آینه سر و کار دارند و بدان مشغول هستند. [اگر آینه دل ما صاف باشد، خداوند مدام به آن نگاه کرده و ما را یاد می‌کند، وگرنه با ناله و شکایت نمی‌توان عنایت و توجه ایزدی را جلب نمود.]

آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

آینه هستی یا همان خداوند چیست؟ نیستی است. پس اگر تو ابله نیستی، برای زندگی ارمغان نیستی را ببر. [یعنی با وضعیت این لحظه همانیده نباش، آن را مهم ندان و برحسب همانیدگی‌ها و دردهایی چون خشم و ترس بلند نشو.]

ای خُنک جانی که عیب خویش دید هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴)

خوشا به حال انسان یا جانی که عیب خود یعنی همانیدگی و دردش را ببیند و درک کند که خود مسئول اتفاقاتی‌ست که برایش رقم می‌خورد. و اگر کسی بر او عیبی گرفت و یا او عیبی را در کسی دید، آن عیب را در درون خودش جست‌وجو کند و درصدد اصلاح آن عیب برآید.

کارگاهِ صُنْعِ حق، چون نیستی است پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

صُنْع: آفرینش، آفریدن

از آن‌رو که کارگاه آفرینش خداوند، نیستی‌ست، پس هرکس از این کارگاه بیرون باشد، هیچ ارزشی ندارد. [به بیانی دیگر اگر انسان به‌صورت «من» و دیگر آثار من‌ذهنی، به‌خصوص

هیجانات منفی، بلند نشود و به عیب و ایرادهایش اقرار کند، خداوند او را تبدیل کرده و به خودش زنده می‌کند. در غیراین صورت کسی که به ایرادات خود اعتراف نکند، هیچ ارزشی ندارد.

نقص‌ها آینه‌ی وصف کمال و آن حقارت آینه‌ی عزّ و جلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۰)

دیدن نقص‌ها و اعتراف به آن‌ها، موجب می‌شود که زندگی کمال آفرینش خود را در ما به کار گیرد. حقارت یا همان کوچکی نسبت به من‌ذهنی، آینه‌ی شکوه و جلال و بزرگی خداوند است.

هرکه نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی

دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

هرکسی که نقص، همانندگی و دردهای خودش را ببیند و بشناسد، دراین صورت در راه کامل کردن خودش باشتاب پیش می‌رود.

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال کو گمانی می‌برد خود را کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳)

[کسی که پندار کمال دارد،] به این دلیل به خداوند زنده نمی‌شود که گمان می‌کند کامل و بی‌عیب و نقص است؛ چنین شخصی، ناموسی دارد که نمی‌گذارد حقیقت را ببیند و به نقص‌های خویش اقرار کند.

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای دُودَلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

ای من ذهنی عشوه‌گر، در جان تو، هیچ مرضی بدتر از پندار کمال وجود ندارد.

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵)

مُعْجَبی: خودبینی

باید از دل و دیده‌ات، چندان خون برود و سختی بکشی تا این خودپسندی و این که فکر می‌کنی از همه بهتری و اشتباهی از تو سر نمی‌زند، از تو بیرون شود.

در تگِ جو هست سرگینِ ای فَتّی
گرچه جو صافی نماید مر تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ژرفا، عمق، پایین

فَتّی: جوان، جوانمرد

ای جوان با این که در پندار کمال خود را آرام و معنوی می‌پنداری، اما بدان که تو کامل نیستی و در ته جوی دلت، کثافات درد و همانیدگی وجود دارد.

هست پیرِ راه‌دانِ پُر فِطَن
جوی‌هایِ نَفَس و تن را جوی‌کن
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰)

فِطَن: جمع فِطَنه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

پیر راه‌دان و تیزهوشی مثل مولانا لازم است تا جوی‌های تن و روان آدمی را از کثافات همانیدگی‌ها و دردها پاک کند. [اما لازمه تحقق این امر این است، که مطابق سخنان مولانا عمل کنیم، نه این که دوباره از روش‌های من‌ذهنی استفاده کنیم.]

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟

نافع از علم خدا شد علم مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۱)

همان‌طور که جو نمی‌تواند کثافات ته‌نشین شده در بستر خود را پاک کند، ما نیز نمی‌توانیم خودمان را از آلودگی‌های من‌ذهنی پاک کنیم؛ بنابراین باید فضا را باز کرده، از علم فضای گشوده‌شده بهره‌مند شویم.

کی تراشد تیغ، دسته خویشت را

رو، به جراحی سپار این ریش را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

ریش: زخم، جراحت

چاقو دسته خودش را نمی‌برد، یعنی من‌ذهنی خودش را از بین نمی‌برد. پس برو این زخم من‌ذهنی را به انسانی چون مولانا بسپار.

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش

و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۷)

ای کسی که پشت تو آکنده از زخم‌های دردناک من‌ذهنی‌ست، پس از مدتی گوش سپردن به درس‌های مولانا و در نتیجه خوب شدن حالت، دچار پندار کمال نشو، نگو که من دیگر رسیده‌ام و احتیاجی به مولانا ندارم، بلکه بدان که هنوز دردهای من‌ذهنی در تو هست. این حال خوبی را که به‌دست آورده‌ای، از پرتو و ارتعاش ابیات مولانا بدان نه از من‌ذهنی خودت.

پرتو آن وحی، بر وی تافتی

او درون خویشت، حکمت یافتی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۰)

پرتو وحی پیامبر بر قلب کاتب می‌افتاد و او در درون خود گشایش و حال خوب را احساس می‌کرد. پس به این گمان افتاد که به او هم وحی می‌شود.

هم ز نَسّاحی برآمد، هم ز دین
شد عَدُوّ مصطفیٰ و دین، به کین
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۴)

عَدُوّ: دشمن

کاتب به واسطه آن غرور، دیگر نتوانست پیغام زندگی را بنویسد و شروع به دشمنی و ستیزه با زندگی و بزرگان کرد.

مصطفیٰ فرمود کای گبرِ عَنود
چُون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۵)

عَنود: ستیزه‌کار، ستیزنده

پیامبر (ص) فرمود، ای کافرِ ستیزه‌گر، اگر نورِ معنا و روشنی وحی از تو ناشی می‌شد، اینک چرا سیاه و تیره‌دل شدی؟
[به بیانی دیگر اگر نور و ارتعاش حضور در درون توست، پس چرا دلت سیاه است و مثلاً خشمگین می‌شوی، حسادت می‌کنی، قضاوت و مقاومت داری و نمی‌توانی فضا را باز کنی؟]

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند، بربست این او را دهان
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۷)

برای این‌که پندار کمال داشت و نمی‌خواست ناموس و آبروی مصنوعی‌اش را بشکند، دهانش را بست و حاضر به معذرت‌خواهی از زندگی و بزرگان نشد.

اندرون می‌شوردش هم زین سبب
او نیآرد توبه کردن این عجب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۸)

نیآرد: نمی‌تواند

بدین سبب دلش می‌سوخت یعنی از این‌که نمی‌توانست توبه کند، از درون پریشان و ناراحت بود، ولی توانایی اقرار به اشتباه و معذرت‌خواهی را نداشت و این بسیار عجیب است.

کرده حق، ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند ناموس بدلی من‌ذهنی را همانند صدمن آهن کرده که به‌صورت زنجیری بر دست و پای ما بسته می‌شود. بسیاری کسان که به زنجیر ناموس و حیثیت بدلی بسته‌شده و قادر به عذرخواهی و اقرار به اشتباهشان نیستند.

شاهد تو، سدّ روی شاهد است

مُرشِد تو، سدّ گفتِ مرشد است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵)

ای کسی که در بند همانیدگی‌ها و دردهای آن هستی، بدان که شاهد تو، یعنی پندار کمال‌ت جلو زیباروی حقیقی که خداوند است را گرفته و نمی‌گذارد او را ببینی. تو هم‌وزنِ همانیدگی‌هایت پندار کمالی داری که مرشد تو شده و به زندگی اجازه‌هدایت تو را نمی‌دهد.

ای بسا کفار را سودای دین

بند او ناموس و کبر و آن و این

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۶)

بسیاری از کافران یعنی من‌های ذهنی سودای دین و فضاگشایی دارند، اما ناموس، خودخواهی و تأیید مردم برای آنان بند و حجاب شده‌است. [برای مثال این افراد اگر مرتکب خطایی شوند، نمی‌توانند مسئولیتش را بپذیرند و معذرت‌خواهی کنند و یا به «نمی‌دانم» و «بلد نیستم» اقرار کنند].

بند پنهان، لیک از آهن بتر

بند آهن را بدرآند تبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۷)

اگرچه این بند کبر و ناموس پنهان است، ولی از بند آهن هم بدتر و سفت‌تر است. زیرا بند آهن را توسط تبر می‌برند، اما بند پنهانی فقط توسط خداوند و بزرگانی چون مولانا و یاران زنده به حضور بریده می‌شود.

نی مشو نومید، خود را شاد کن

پیشِ آن فریادرس، فریاد کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۲)

اگر متوجه شدی که من ذهنی قوی داری، ناامید نشو، بلکه با غیرمهم دانستن اتفاق این لحظه و فضاگشایی، هرچند دردناک باشد، خودت را شاد کن و پیشِ فریادرس یا همان خداوند فریاد کن. [چراکه او دائماً می‌خواهد به فریادت برسد.]

کای مُحِبِّ عفو، از ما عفو کُن

ای طبیبِ رنجِ ناسورِ کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۳)

مُحِبِّ: دوستدار

ناسور: زخم سخت و چرکین، زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.

ای خدایی که دوستدار عفو هستی، ما را که برحسب همانیدگی و دردها می‌بینیم، عفو کن. ای طبیبِ این زخم و دردِ کهنه من ذهنی.

من غلامِ آنکه اندر هر رِباط

خویش را واصلِ نداند بر سِماط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

رِباط: خانه، سرا، منزل، کاروان‌سرا

سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده‌شده

من غلام کسی هستم که با پرهیز اجازه نمی‌دهد در هیچ مرحله‌ای من ذهنی و پندار کمالش او را متوقف کنند و با اندکی تأیید و توجه جمع، خودش را وصل شده به فضای یکتایی تصور نمی‌کند. [بلکه آن قدر پیش می‌رود تا مرکزش تبدیل به آینه شود.]

بس رباطی که ببايد ترک کرد

تا به مَسْکَن دررسد یک روز مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

انسان باید وضعیت‌ها و محدودیت‌های بسیاری را پشت سر بگذارد تا این‌که سرانجام به فضای یکتایی برسد.

صد هزاران سال ابلیس لعین

بود آبدال امیرالمؤمنین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶)

صدها هزار سال است که ابلیس ملعون در قالب من‌ذهنی دارای پندار کمال، به‌جای امیر و سالار مؤمنان نشسته است. [و من‌ذهنی که از جنس ابلیس است به او خدمت می‌کند].

پنجه زد با آدم از نازی که داشت

گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۷)

سرگین: فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر، مدفوع

چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته

ابلیس از روی خاصیت ناز یا همان پندار کمال و حس عدم احتیاج به خداوند، به مقابله با حضرت آدم پرداخت و رسوا شد، مانند سرگین که بوی آن با برخورد نور خورشید هنگام ظهر همه‌جا پخش می‌شود. [درواقع وقتی انسان با دید من‌ذهنی می‌بیند و دید خدایی را کنار می‌گذارد، رسوا خواهد شد].

بر زند بر پات نعلی ز اشتباه

که بمانی تو ز درد آن ز راه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۱)

ابلیس به اشتباه بر پات نعلی از سرگردانی و دودلی می‌زند که درد حاصل از آن تو را از راه باز می‌دارد. [هر همانیدگی مثل نعلی است که اشتباهی به پای حیوانی زده‌اند و از درد آن سرگردان می‌شود. در اصل درد حاصل از همانیدگی‌هاست که به تو اجازه حرکت در فضای گشوده‌شده را نمی‌دهد].

نعل او هست آن تردد در دو کار

این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۲)

تردد: دودلی، مردد بودن

نعلی که شیطان به پات می‌بندد، همین تردید در انجام فضاگشایی‌ست. من‌ذهنی تو را به شک

می‌اندازد که این کار را بکنم یا آن کار را؟ به هوش باش و از دام شیطان حذر کن.

آن بکن که هست مختارِ نبی
آن مکن که کرد مجنون و صبی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۳)

صَبی: کودک

پس همان کاری را انجام بده که پیغمبران انتخاب کردند، یعنی فضاگشایی کن. آن کاری که من‌های ذهنی و دیوانگان و کودکان انجام می‌دهند را انتخاب نکن.

حُفَّتِ الْجَنَّةُ، به چه مَحْفُوفِ گشت؟
بِالْمَكَارِهِ که ازو افزود کشت
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۴)

مَحْفُوف: پوشیده شده، فراگرفته شده

مکاره: جمعِ مکرَهه به معنی ناپسندی‌ها، ناگواری‌ها

بهشت پوشیده شده. اما این بهشت با چه چیزی پوشیده شده‌است؟ با سختی‌ها و ناگواری‌ها و دردهای هشیارانه. زیرا همین دردها و صبر بر آن‌هاست که کشت یا همان هشیاری را افزایش می‌دهد.

حدیث

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

صد فسون دارد ز حیلَت وز دَها
که کند در سَلَّه، گر هست اژدها
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵)

دَها: مخفف دهاء به معنی زیرکی و کاردانی

سَلَّه: سبد، در اینجا به معنی دام است.

این ابلیس که من‌ذهنی آن را عبادت می‌کند، از روی حيله و زیرکی، افسون‌های فراوانی دارد، که حریف خود یعنی انسان را اگرچه مانند اژدها قوی باشد، درون سبدش به دام می‌اندازد.

گر بُود آبِ روان، بر بَندَدش
ور بُود حَبرِ زمان، بر خنددش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۶)

حَبر: دانشمند، عالم

اگر حریفِ ابلیس هم چون آبِ روانی باشد که انرژی حیات بخش زندگی از آن عبور کند، راهش را می بندد و اگر دانشمندِ زمانه هم باشد، به ریشش می خندد. [درواقع ابلیس، انسان را با من ذهنی از بهشت چیزهای ناخوشایند به جهنم شهوات می کشاند.]

عقل را با عقلِ یاری یار کن
اَمْرُهُم شُورِی بخوان و کار کن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷)

عقلت را با عقلِ دوستی که به حضور آشناست، یار و مُصاحب کن، یعنی فضا را باز کرده و از یاری خداوند، مولانا و یا دوستانی که به حضور رسیدند بهره مند شو. هم چنین آیه مربوط به مشورت کردن را بخوان و به آن عمل کن.

(قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۳۸)

«... وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ ...»

«... و کارشان بر پایه مشورت با یکدیگر است...»

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟
نگر اوّلین قَدَم را که تو بس نکو نهادی
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

چرا عدم و فضای یکتایی را توصیف می کنی؟ چرا خداوند و خودت را که از جنس او هستی به صورت جسم دیده و نشان دار می کنی؟ نگاه کن تا با فضاگشایی در این لحظه قدم اول را درست برداری.

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹)

دیشب عشق یا همان خداوند و زندگی را دیدم و گفتم، ای قرین و یارِ من، یک لحظه هم از کنارم غایب نباش. [برای این که خداوند یک لحظه غایب نباشد باید همواره فضا را باز کرده و نسبت به من ذهنی «نیست» شد.]

از قرین بی قول و گفت و گویِ او
خو بدزد دل نهان از خویِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

دل و مرکز انسان، خوی بد را از قرین و هم نشین خود به صورت فردی و جمعی، بدون هیچ صحبت و کلامی می دزدد.

می رود از سینه ها در سینه ها
از ره پنهان، صلاح و کینه ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

صفات خوب و بد به طور نهانی از ضمیری به ضمیر دیگر راه پیدا می کند.

گرگ درنده ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

قطعاً این نفس یا من ذهنی خودت که هم چون گرگی درنده است، بدترین قرین برای توست. پس چرا بهانه تراشی می کنی و تقصیر را گردن اطرافیان می اندازی؟

بر قرین خویش مَفرّا در صفت
کآن فراق آرَد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

مواظب باش تا از قرین اصلی خود، یعنی خداوند، در توصیف پیشی نگیری، یعنی حرف نزنی و

بگذاری زندگی به جای تو حرف بزند. زیرا اظهار «من می دانم» و پندار کمال، سرانجام باعث جدایی و کدورت می شود.

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی
خویش را بدخُو و خالی می کنی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلندمرتبه

تا زمانی که به جای کار کردن روی خودت، بخواهی دیگران را دانشمند و بلندمرتبه کنی، بدان که خود را بدسیرت و توخالی خواهی ساخت.

مردۀ خود را رها کرده ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

این نادان، مُردۀ من ذهنی خود را رها کرده و به فکر زنده کردن مُردۀ دیگران است و قصد دارد مردۀ بهتری از آنها بسازد.

دیده آ، بر دیگران نوحه گری
مدّتی بنشین و، بر خود می گری
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ای چشم و عقل من، تاکنون برای دیگران نوحه خوانده ای و می خواهستی آنها را عوض کنی، پس از این بنشین، به حال خودت گریه کن و نگران دیگران نباش.

در گوی و در چَهِی ای قَلَتَبان
دست وادار از سِبَالِ دیگران
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

گو: گودال

قَلَتَبان: بی حمیت، بی غیرت

سِبَال: سبیل

ای بی غیرت، تو در من ذهنی به گودال معصیت و چاه غفلت فرو رفته ای. دست از سبیل دیگران

بردار، یعنی مردم را اصلاح نکن، بلکه به اصلاح خودت پرداز.

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامنِ خَلقان گیر و کش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

هرگاه به بوستانِ حضور و فضای گشوده شده رسیده و به خدا زنده شدی، آن وقت دامنِ مردم را هم بکش و مانند مولانا دیگران را به گلستان علوم و معارف دعوت کن.

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شش نغزجایی، دیگران را هم بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

[مولانا به حالت استهزاء به کسانی که در من‌ذهنی هستند می‌گوید:] ای کسی که مقیم زندانِ چهار عنصر، پنج حس و شش جهت هستی، یعنی در جهان محدودِ ذهن و بدن گیر افتاده‌ای، عجب جایگاه نغز و خوشی داری، دیگران را هم با خودت ببر!

حِسِّ خُفاشت، سویِ مغربِ دَوان حِسِّ دُرپاشت، سویِ مشرقِ روان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷)

دُرپاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از حِسِّ روحانی انسان.

وقتی با حس ظاهری در من‌ذهنی به مقاومت و همانیدن با آفلین مشغولی، مانند خفاش که از خورشید گریزان است، تو نیز به سمت مغرب، یعنی به سوی تاریکی ذهن می‌روی. اما حس دُرپاشت که همان فضاگشایی‌ست، مثل آفتابی که از مرکز طلوع کرده، به سوی مشرق روان است.

آنکه از بادی رَوَد از جا، خَسی است ز آنکه بادِ ناموافق، خود بسی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۷۹۵)

آن کسی که در اثر وزیدن بادِ ناموافق، یعنی بی‌مراد شدن در کارها، به جای فضاگشایی، عصبانی می‌شود، هم‌چون خَسی بی‌ارزش است. زیرا چنین بادهای ناموافقی در زندگی بسیار وجود دارند.

هر چند ازین سوی تو را خلق ندانند
آن سوی که سو نیست، چه بی‌مثل و نظیری
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷)

هرچند از «این سو»، یعنی از طرف مردم و من‌های ذهنی که از جنس درد هستند، قدر و ارزش فضاگشایی و کار کردن روی خودت شناسایی نمی‌شود، ولی از «آن سو که سو نیست»، یعنی از طرف خدا و زندگی، تو نظیر و مانند نداری.

هین مشو چون قند پیشِ طوطیان
بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲)

به هوش باش، مبادا یک تصویر توهمی از خودت به من‌های ذهنی ارائه کنی و هم‌چون قند نزد طوطیان ببری. مبادا با این تصویر توهمی، خود را به مردم بفروشی و توجه آنان را به خودت جلب کنی. بلکه تو باید مانند زهر، تلخ‌ناک شوی تا از زیان آنان در امان باشی.

یا برای شادباشی در خطاب
خویش چون مُردار کن پیشِ کِلاب
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۳)

شادباش: کلمه تحسین به جای تبریک و تهنیت؛ امر به شاد بودن یعنی خوش باش، آفرین.
کِلاب: سگان، جمع کلب

یا مبادا برای آن‌که به تو آفرین بگویند، خودت را تبدیل به مردار کرده و پیش من‌های ذهنی بیندازی.

کاله‌یی که هیچ خلقش ننگرید
از خَلَاقت آن کریم آن را خرید
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۶)

خَلَاقت: کهنگی و فرسودگی

خداوند کریم کالای من‌ذهنی را که هیچ‌کس از شدت کهنگی و پُردردی حتی حاضر نیست بدان نگاه کند، در صورتی‌که انسان به داشتن آن اقرار کرده و نسبت به همانیدگی‌ها و ضعف‌های آن اعتراف کند، از او می‌خرد.

هیچ قلبی پیشِ او مردود نیست زآنکه قصدش از خریدن سود نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۷)

قلب: تقلبی، قلابی

[هرگز با خود نگو من ذهنی را چه کسی می‌خرد؟ کافیست متواضعانه و از ته دل به عیب‌های خود در من ذهنی اعتراف کنی و از خداوند معذرت بخواهی و از او طلب کمک کنی، چراکه] در پیشگاه خداوند هیچ چیز تقلبی، از جمله من ذهنی مردود نیست، زیرا قصدِ او از خریدنِ آن سود بردن نیست، بلکه می‌خواهد وجود انسان را از هرگونه همانیدگی و عیب و نقصی پاک کند تا هم‌چون آینه صاف شود.

دانه باشی، مرغکانت برچنند غنچه باشی، کودکان برکنند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۳)

اگر دانه باشی، خوراک پرندگان می‌شوی و اگر غنچه گلی شوی کودکان تو را می‌کنند، پس به هیچ‌عنوان خودت را نشان نده.

دانه پنهان کن، به کلی دام شو غنچه پنهان کن، گیاه بام شو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۴)

گیاه بام: کنایه از کسی یا چیزی که مورد توجه نباشد.

دانه را پنهان کن و کاملاً تبدیل به دام شو. غنچه را نیز پنهان کن و هم‌چون گیاهِ بام خودت را بی‌مصرف نشان بده تا مورد توجه کسی قرار نگیری.

هر که داد او، حُسنِ خود را در مَزاد صد قضایِ بد، سویِ او رُو نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵)

مَزاد: به معنی مزایده و به معرض فروش نهادن است.

برای هرکس که از طریق پندار کمال، حُسن و هنر خود را به مزایده بگذارد و در معرض نمایش قرار دهد، صدها اتفاق ناگوار از طرف قضا و کن‌فکان پیش خواهد آمد.

حیله‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶)

حیله‌ها، خشم‌ها و حسادت‌های مردم، مانند آبی از مشک سرازیر می‌شود، بر سرش می‌ریزد.

دشمنان، او را ز غیرت می‌درند

دوستان هم، روزگارش می‌برند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷)

دشمنان از روی حسادت و غیرت او را می‌درند و دوستانش نیز وقتش را تلف می‌کنند. [پس طبق فرمایش مولانا، ما نباید با پندار کمال، خود را بالا ببریم و در معرض فروشِ مردم بگذاریم].

مشتري ماست الله‌اشتری

از غم هر مشتری هین برتر آ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

اشتری: خرید

تنها مشتری ما خداوند است. او من‌ذهنی‌مان را می‌خرد و ما را آزاد می‌کند تا به آینه تبدیل شویم. پس این فکر را که برای معتبر شدن، باید خود را به مشتری‌های بی‌اعتبار من‌ذهنی بفروشی از خود دور کن و با فضاگشایی، از غم و اندیشه آن بالاتر بیا.

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مؤمنان [و همانندگی‌های آنان] را به بهای بهشت [فضای گشوده‌شده] خریده است...»

قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت

تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶)

تمام اتفاقات ناگواری که قضا و کن‌فکان هم‌چون تیری به‌سوی تو پرتاب می‌کند، به این دلیل

است که من‌ذهنی را نگه داشته‌ای و با پندار کمال می‌خواهی تأیید و توجه مردم را جلب کنی. خواهی دید که اگر فضا را باز کرده و مرکزت را عدم کنی، قضا و کن‌فکان هم‌چون سپری تو را از بلا و اتفاقات ناگوار حفظ می‌کند، به‌طوری‌که دیگر آن حوادث روی تو اثر نمی‌گذارد.

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان

ای جوان، تن تو هم‌چون مهمان‌خانه‌ای است که هر لحظه از طرف قضا و کن‌فکان اتفاقاتی به‌صورت مهمان، شتابان در آن وارد می‌شود.

هین مگو کین ماند اندر گردنم

که هم‌اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

مبادا با ذهن به آن اتفاق نگاه کنی و چنانچه از نظر ذهن وضعیت مورد قبولی نباشد بگویی این مهمان روی دستم مانده؛ زیرا اگر چنین کنی بدون آن‌که پیامش را به تو داده باشد، رهسپار دیار عدم می‌شود.

[خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد از طریق رویدادها به انسان کمک کند، تنها در حالتی این کمک شامل حال انسان می‌شود، که درمقابل اتفاقات فضا را بگشاید و پیغام آن‌ها را دریافت کند.]

هرچه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیف است، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

هرچه که در این لحظه از جهان غیب‌وش بیاید، در مرکز تو مهمان است، پس فضا را برایش باز کن، با روی خوش و احترام با او برخورد کن تا پیغامش را به تو بدهد.

[اگر مشغول ذهن باشی و با ذهن اتفاقات را قضاوت کنی، نمی‌توانی پیغام را دریافت کنی.]

پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان بری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

پس از صمیم قلب سختی، صبر، شکر و رضا را مشتری شو و به جان بخر. بدان که وقتی با فضاگشایی تن به خدمت بسپاری و درد هشیارانه بکشی، جان سالم به درمی‌بری و بدون هیچ ضرری آینه می‌شوی.

تو که قاف نه‌ای، گر چو که از جا بروی تو زرِ صاف نه‌ای، گر ز شکن بگریزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸)

شکن: شکست، بریده شدن

اگر از باد حوادث و اتفاقات مانند کاهی سبک از جا کنده شده و بگریزی، پس هنوز کوه قاف یا انباشته از هشیاری نظر نشده‌ای و باید روی خودت کار کنی. اگر بابت از دست دادن و شکستن قسمتی از من‌ذهنی می‌ترسی، زرِ صاف و طلای خالص هشیاری نیستی.

چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه الله‌الله که تو با شاه جهان نستیزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۲)

چون هرچیزی که در این جهان فرم دارد و ذهن به تو نشان می‌دهد، توانایی ستیزه با خدا را ندارد، پس تو نیز بسیار مراقب باش که با مقاومت نسبت به اتفاق این لحظه، با شاه جهان ستیزه نکنی.

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

[به بیان مولانا انسان باید] نسبت به احوال من‌ذهنی و رویدادها بی‌اعتنا و خواب باشد، عاری از همانیدگی شود و با فضاگشایی من‌ذهنی را صفر کند. او مانند قلمی است در دست خدا که با آن می‌نویسد و اگر تسلیم باشد، دلش آینه خواهد شد.

هرچه گویی ای دَم هستی از آن

پرده دیگر بر او بستی، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۶)

ای دَم من ذهنی، تو از جنس فرم هستی پس هرطور هم که بخواهی خداوند را توصیف کنی، به صورت فرم درمی آوری و با آن همانیده می شوی. بنابراین آگاه باش که با هر سخنت یک پرده دیگر بر حقیقت خداوند می کشی. [به جای تلاش برای توصیف خداوند به صورت فرم، باید به او زنده شویم.]

آفت ادراک آن، قال است و حال

خون به خون شستن، مُحال است و محال

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۷)

آفت ادراک آن حال شگفت انگیز زنده شدن به خداوند، حال و قال من ذهنی ست، یعنی من ذهنی مدام به دنبال آن است که از طریق قال و سخن گفتن، موقتاً حالش خوب شود. همان طور که خون را با خون شستن امری محال است، نمی توان با هشیاری جسمی و حرف زدن، آگاه شد که این حال و قال من ذهنی موقتی و بی فایده است، بلکه این اتفاق باید از طریق فضاگشایی و کمک زندگی صورت گیرد.

حکم نداد غمی جز که قافیه طلبی

ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹)

خداوند غم دیگری به جز قافیه طلبی به من نداد تا برای شعر گفتن و حرف زدن از آن استفاده کنم. اما خوشبختانه وقتی فضا را باز کردم از آن غم هم مرا خلاصی داد و دیگر به شعر گفتن و خوب حرف زدن و تأیید دیگران کاری نداشتم.

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۹)

بگیر این اشعار را پاره کن و این حرف ها را دور بریز، زیرا «معانی» از حرف و باد و هوا، فارغ و بی نیاز است.

باز در بستندش و، آن درپرست بر همان اُمید آتش پا شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۱)

درپرست: پرستنده در، یعنی کسی که مراقب و امیدوار گشوده شدن در مقصود است.
آتش پا: شتابان و تیزرو

[امکان دارد انسان از طریق فضاگشایی و عدم کردن مرکز به ملاقات معشوق حقیقی، خداوند برسد،] اما پس از آن مجدداً در بهرویش بسته شود و به ذهن بیفتد. حال اگر هدف انسان فقط فهمیدن ذهنی باشد، در ذهنش «آتش پا» می‌شود و به عجله می‌افتد. در این حالت مدام تلاش می‌کند به معشوق برسد، اما موفق نمی‌شود زیرا فهمیدن با ذهن کافی نیست و او باید عملاً به خدا زنده شود.

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان خود فرو شد پا به گنجش ناگهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۲)

همین‌که آن جوان عاشق از ترس داروغه شبانه وارد باغ شد، ناگهان پایش به گنجینه‌ای برخورد کرد و به معشوق خود که سال‌ها به دنبال او بود رسید.

مر عَسَس را ساخته یزدان سبب

تا ز بیم او دَوَد در باغ، شب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۳)

عَسَس: شبگرد، گزَمه

[سپس به خودش گفت:] واقعاً عسس یا اتفاق بد سبب شد که من از ترس او شبانه به باغ پناه ببرم و به معشوق برسم.

ببند آن معشوقه را او با چراغ

طالب انگشتی در جوی باغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۴)

جوان در باغ آن معشوقه را می‌بندد که با چراغ دنبال انگشتی حضرت سلیمان است تا آن را به انگشت عاشق کند.

[به عبارت دیگر خداوند در فضای گشوده شده دائماً می‌خواهد، به ما کمک کند که سلیمان یا شاه شده و به بی‌نهایت او تبدیل شویم.]

پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس

با ثنای حق، دعای آن عسس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۵)

پس آن جوان پس از رسیدن به معشوق، از شدت ذوق عشق، هم خدا را ثنا می‌گفت و هم به عسس دعا می‌کرد. [ما نیز وقتی فضا باز کنیم و با خدا یکی شویم، قدردان اتفاقی می‌شویم که سبب ایجاد مرکز عدم در ما شده، حتی اگر ظاهر آن اتفاق بد باشد.]

چشم خود ببرند ز آن خوش‌چشم، تو

عاریت کن چشم از عشاق او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶)

خوش‌چشم: عارفان دیده‌ور و بینادل، در اینجا به معنی معشوق حقیقی است.

چشم من‌ذهنی را ببند و بگذار با چشم معشوق حقیقی یا خدا ببینی و اگر هم نمی‌توانی از عشاق او چشم قرض بگیر.

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر

پس ز چشم او به روی او نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷)

بلکه حتی از خود خدا چشم و نظر را قرض بگیر تا با چشم او به روی او نظر کنی. [برای دیدن او چشم و نظم و فکر من‌ذهنی‌ات را کنار بگذار.]

تا شوی ایمن ز سیری و ملال

گفت: کان الله له زین ذوالجلال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۸)

سیری: دل‌سیری، دلتنگی

برای آن‌که خطری به تو نرسد و از سیری و ملالی که دیدن با چشم من‌ذهنی ایجاد می‌کند ایمن شوی، اولین قدم را بردار یعنی با فضاگشایی برای خدا شو تا او نیز برای تو شود.

حدیث

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ.»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

چشمِ او من باشم و، دست و دلش

تا رهد از مُدبری‌ها مُقبلش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۹)

مُدبری: شقاوت و بدبختی

مُقبل: روکننده به چیزی، خوشبخت

[مولانا از زبان خداوند می‌گوید:] من باید چشم انسان و دست و دل او باشم تا از این بدبختی‌ها که من ذهنی‌اش به وجود آورده خلاصی یافته و با روی آوردن به من خوشبخت شود.

هرچه مکروه‌ست، چون شد او دلیل

سوی محبوبت، حبیب است و خلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰)

هرچیزی که ظاهراً مکروه و ناخوشایند است، اگر تو را به سوی محبوبت یعنی خداوند هدایت کند، پس آن چیز دوست و یار تو است.

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش

صد شکایت می‌کند از رنج خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۱)

بنده از درد و محنتی که اتفاقات بد برایش به وجود آوردند به درگاه الهی می‌نالد و از رنج خودش شکایت‌ها می‌کند.

حق همی‌گوید که آخر رنج و درد

مر تو را لابه‌کنان و راست کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۲)

لابه: درخواست همراه با فروتنی، التماس، زاری

خداوند به آن بنده نالان می‌گوید که آخر این درد و رنج بود که تو را لابه‌کنان کرده، به تضرع

و داشت و به راهِ راست آورد.

این گله ز آن نعمتی کن کیت زند

از درِ ما، دُور و مطرودت کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۳)

کیت: که تو را

مطرود: رانده شده، دور کرده شده

[مولانا از زبان خداوند می‌گوید، تو براساس نعمت‌هایی که نثارت کردم پندار کمال درست کرده و مغرور شدی، پس] برو این گله و شکایت‌ها را از آن نعمت‌هایی بکن که تو را به خود مشغول می‌کند و راهت را می‌زند و از درگاهِ ما دور و مطرودت می‌سازد.

در حقیقت هر عدو داروی توست

کیمیا و نافع و دلجویِ توست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴)

درحقیقت هر دشمن، دارو و دوايِ دردِ توست، زیرا وقتی به تو ضرر بزند، تو از ترسِ او به فضای گشوده‌شده پناه می‌بری و آن فضای گشوده‌شده مسِ من‌ذهنیات را به طلای حضور مبدل می‌کند و به تو سود می‌رساند و از تو دلجویی می‌کند.

که ازو اندر گریزی در خلا

استعانت جویی از لطف خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۵)

خلا: خلوت، خلوت‌گاه

استعانت: یاری خواستن، یاری، کمک

زیرا از شر آن دشمن یا اتفاقات بد به فضای گشوده‌شده می‌گریزی و از لطف خدا یاری می‌طلبی.

حدیث

«أَذْكُرُنِي فِي الْخَلَا أَذْكُرْكُمْ فِي الْمَلَأِ الْأَعْلَى.»

«مرا در خلوت یاد کنید تا شما را در ملأِ اعلیٰ یاد کنم.»

در حقیقت دوستان دشمنند که ز حضرت دور و مشغولت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۶)

در حقیقت وقتی من‌ذهنی داری، دوستانِ من‌ذهنی‌ات دشمن تو هستند، زیرا تو را از بارگاه ایزدی دور کرده و به همانیدگی‌ها و چیزهای این‌جهانی مشغول می‌کنند و نمی‌گذارند فضاگشایی کرده و با خدا یکی شوی.

(قرآن کریم، سوره زخرف (۴۳)، آیه ۶۷)

«الْأَخْلَاءُ يَوْمَئِذٍ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ إِلَّا الْمُتَّقِينَ»

«در آن روز (رستاخیز) دوستان، دشمن یکدیگرند مگر پرواپیشگان.»

تلخ و تیز و مالشِ بسیار ده تا شود پاک و لطیف و با فره

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۵)

فره: شأن و شوکت و شکوه، بزرگواری و عظمت

ای طالب حقیقت، باید به من‌ذهنی‌ات که دارای پندار کمال است، داروی تیز و تند بمالی و آن را سخت مالش دهی، یعنی در اطراف اتفاقات بدی که خداوند به‌وجود می‌آورد صبر داشته باشی و فضاگشایی کنی تا روح از همه پلیدی‌ها پاک و لطیف و باشکوه گردد و پیش زندگی اعتبار پیدا کند.

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۶)

ای جوان‌مرد، اگر خودت نمی‌توانی صبر و فضاگشایی داشته باشی و درد هشیارانه را بر خود مقرر داری، پس برای درد و ریاضتی که خداوند به علت همانیدگی‌های مرکزت به تو می‌دهد، خشنود باش و فضا را با رضایت باز کن.

که بلایِ دوستِ تطهیرِ شماست

علمِ او بالایِ تدبیرِ شماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷)

اگر در اطراف هر ابتلا و بلایی که از جانبِ خداوند می‌رسد فضاگشایی و صبر داشته باشید، سببِ پاکی شما می‌شود، زیرا علم و تقدیر او که با «قضا و کُن فکان» کار می‌کند بالاتر از علم و تدبیر من‌ذهنی شماست.

گفت عیسی را یکی هُشیار سر

چیست در هستی ز جمله صعب‌تر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۳)

شخصی که دارای خرد ایزدی بود از حضرت عیسی (ع) سؤال کرد: «در جهان هستی چه چیزی از همه چیزها سخت‌تر و چه چالشی از همه مشکل‌تر است؟»

گفتش: ای جان صَعْب‌تر خشمِ خدا

که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۴)

حضرت عیسی (ع) به او جواب داد: «ای جانم، بدترین و مشکل‌ترین چالش و سخت‌ترین چیزها در جهان هستی، خشم و غضبِ خدا است که بر اثرِ آن دوزخ نیز مانند ما به لرزه درمی‌آید.» [دوزخ پندار کمال همراه با خشم بدترین چیز است.]

گفت: ازین خشمِ خدا چه بود امان؟

گفت: ترکِ خشمِ خویش اندر زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۵)

آن هوشمند گفت: «پس چه کسی از خشم و غضب الهی در امان است؟» حضرت عیسی (ع) فرمود: «آن‌که خشمِ خود را فوراً فرو می‌نشانند و برحسب من‌ذهنی فکر و عمل نمی‌کنند.»

چونکه تنهائیش بدید آن ساده‌مرد

زود او قصد کنار و بوسه کرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۰)

مولانا مجدداً به حکایت آن جوان عاشق باز می‌گردد و می‌گوید: «همین‌که آن ساده‌لوح که نمی‌توانست عقل من‌ذهنی را رها کرده و عقل کل را بگیرد، معشوق خود را در باغ تنها دید، فوراً به ذهن رفت و قصد هم‌آغوشی و برآورده کردن خواسته‌های من‌ذهنی‌اش را کرد.»

بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار

که مرو گستاخ، ادب را هوش دار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۱)

آن معشوق زیبارو با خشم و هیبت بر سرِ عاشق فریاد کشید که «این قدر گستاخ نباش و ادب را نگاه‌دار.»

گفت: آخر خلوت‌ست و خلق، نی

آب حاضر، تشنه‌یی همچون منی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۲)

عاشق به‌جای این‌که گستاخی خود را ببیند، اعتراض کرد و گفت: «آخر این‌جا خلوت است و کسی نیست که ما را ببیند، آب حاضر است و من نیز تشنه‌ام.»
[در حقیقت برای عاشق من‌ذهنی دید مردم، ناموس بدلی و پندار کمال مهم است و به این‌که خداوند او را می‌بیند توجهی نمی‌کند.]

کس نمی‌جنبد در این‌جا جز که باد

کیست حاضر؟ کیست مانع زین گشاد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۳)

عاشق ادامه داد: «در این‌جا جز باد کسی دیگر نیست، چه کسی این‌جا حضور دارد؟ چه کسی مانع این کار است؟»

[باد نماد نیروی اداره‌کننده خداوند است که تمام زندگی ما را اداره می‌کند. ما در این لحظه که پیش خداوند نشسته‌ایم، به‌جای این‌که در همه امور به او توکل داشته و تسلیم کامل باشیم،

هیچ حرفی نزنیم و ایجاد فراوانی حضور و گشایش به لحاظ زندگی را بخواهیم، از او برای چیزهای مادی این جهانی گشایش می‌خواهیم.]

گفت: ای شیدا تو ابله بوده‌ای

ابلهی، وز عاقلان نشنوده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۴)

معشوق گفت: «ای عاشق دیوانه، تو احمقی، مگر از خردمندانی مثل مولانا این سخن حکیمانه را نشنیده‌ای؟»

باد را دیدی که می‌جُنبَد، بدان

بادجُنَبانی‌ست اینجا بادران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵)

آن سخن حکیمانه این است: «وقتی که دیدی باد درحال حرکت و جنبش است بدان که آن باد، محرک و جنباننده‌ای دارد.» [به عبارتی نیروی اداره‌کننده زندگی همه‌چیز را اداره می‌کند.]

مَرْوَحَهْ تصریفِ صُنْعِ ایزدش

زد برین باد و، همی‌جُنَباندش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۶)

مَرْوَحَهْ: بادبزن

بادبزن اداره‌کننده و قدرت آفرینش الهی به این باد می‌خورد و آن را می‌جنباند. [ما با بی‌ادبی هر لحظه مواظب هستیم که اگر کاری کردیم، مردم نبینند و متوجه نیستیم که همه جزئیات زندگی ما به دست نیروی اداره‌کننده زندگی است و کمترین ناراستی را جزا می‌دهد.]

بر سرِ خرمن به وقتِ انتقاد

نه که فلاحان ز حق جویند باد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳)

انتقاد: در اصل به معنی تمییز دادن، در اینجا منظور جدا کردن گاه از گندم است.

مگر کشاورزان بر سرِ خرمن به هنگام جدا کردن گاه از گندم از خداوند، باد طلب نمی‌کنند؟

[به بیانی دیگر ما انسان‌ها نیز مثل کشاورزانی هستیم که باید اقرار به عیب‌ها و همانیدگی‌ها و پندار کمال خود کنیم و برای جدا شدن کاه همانیدگی‌ها از گندم هشیاری‌مان، فضاگشا و مؤدب باشیم تا از طرف نیروی زندگی، باد مناسب بیاید.]

همچنین در طَلَق، آن بادِ ولاد گر نیاید، بانگِ درد آید که: داد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶)

طَلَق: درد زایمان

ولاد: زاییدن

همچنین هنگامِ دردِ زایمان، هرگاه بادِ زایمان نوزد، زنِ آبستن از شدتِ درد، داد و فریادش برای کمک خواستن بلند می‌شود.

[به بیانی دیگر همه ما انسان‌ها حامله به حضور هستیم، باید مقاومت و قضاوت خود را صفر کرده، چیزهای آفل و همانیدگی‌ها را در مرکز قرار ندهیم، ادب را رعایت کرده، موازی با زندگی باشیم و با فضاگشایی مرکز را عدم کنیم تا بادِ مناسب بیاید و حضور ما از من‌ذهنی زاییده شود و به خدا زنده شویم.]

اهلِ کشتی همچنین جویای باد جمله خواهانش از آن ربُّ الْعِبَاد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۸)

همچنین ساکنان کشتی، جملگی از پروردگارِ بندگان، بادِ موافق تقاضا می‌کنند. [مولانا همه ما انسان‌ها را به ساکنان یک کشتی که در وسط اقیانوس است تشبیه می‌کند که باید با فضاگشایی ادب را رعایت کرده و از خداوند بخواهیم بادِ مناسب بفرستد تا راهمان را پیدا کنیم، اگر بخواهیم بی‌ادب باشیم بادِ مناسب نخواهد آمد و ما راه را پیدا نخواهیم کرد.]

همچنین در دردِ دندان‌ها ز باد دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹)

همچنین وقتی که بر اثرِ باد، دچار دندان‌درد می‌شوی، برای تسکین درد با سوزِ دل و اعتقادِ خالص به درگاهِ الهی دعا می‌کنی.

[انسانی که در من‌ذهنی همانیدگی و تأیید مردم را می‌جوَد، نمی‌تواند غذای نور و شادی اصیل را بجوَد و خرد و عشق زندگی را جذب کند، بنابراین به درد می‌افتد و نمی‌تواند خوشبختی و پیشرفت دیگران را هم ببیند.]

از خدا لابه‌کنان آن جُندیان

که بده بادِ ظَفَرِ ای کامران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰)

جُندیان: لشکریان

سپاهیان و جنگاوران در میدان جنگ به خداوند روی می‌کنند و می‌گویند: «ای قادرِ متعال، بادِ پیروزی را بر ما بوزان»، یعنی ما را پیروز گردان.

[انسان‌ها هم‌چون لشکریان نور هستند که همگی یک منظور دارند و باید به بی‌نهایت خدا زنده شوند و در این راه به هم کمک کنند، نه این‌که دائماً بجنگند. آن‌ها باید با خواندن آثار بزرگانی چون مولانا روی خود کار کنند و از خداوند بخواهند بادِ ظفر خود را بفرستد تا همگی پیروز شوند.]

پس یقین در عقل هر داننده هست

اینکه با جُنبنده جُنباننده هست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳)

پس هر آدمِ فهمیده‌ای که به زندگی زنده شده یقیناً این مطلبِ مسلّم را از روی عقل و شعور درمی‌یابد که هر جنبنده نیازمند جنباننده‌ای است.

گر تو او را می‌بینی در نظر

فهم کن آن را به اظهارِ اثر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴)

اگر تو جنباننده را با چشم خود عیناً مشاهده نمی‌کنی، دست‌کم او را از روی آثاری که نمایان می‌کند بشناس.

[به بیانی دیگر وقتی من‌ذهنی داریم، آثارش را می‌بینیم و زندگی درون و بیرون ما روزبه‌روز خراب‌تر شده و حالمان و روابطمان بدتر می‌شود و وقتی فضاگشایی می‌کنیم نیز آثار نیکش را می‌بینیم، بنابراین باید از روی آثار به نیروی زندگی که ما را می‌جنباند و اداره می‌کند پی ببریم.]

تن به جان جُنبد، نمی بینی تو جان

لیک از جُنبدنِ تن، جان بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵)

برای مثال، جسم توسطِ جان به حرکت درمی آید و تو نمی توانی جان را ببینی، اما باید از حرکت جسم به وجود جان پی ببری.

گفت او: گر اَبَلَهَم من در ادب

زیرکم اندر وفا و در طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶)

بالاخره جوان عاشق تا حدودی به بی ادبی خود اقرار می کند و می گوید: «اگرچه من در رعایت ادب در پیشگاه خدا، نادانم اما در وفا به الست و در طلب معشوق، زرنک و چالاکم.» اما از آن جایی که او ادب ندارد، می توان پی برد که از وفا و طلب هم بی بهره است.

گفت: ادب این بود خود که دیده شد

آن دگر را خود همی دانی تو لُد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷)

لُد: دشمنِ سرسخت

معشوق که رمز خداوند است به آن عاشق جوان گفت: «ادب تو همین بود که دیدیم. ای کسی که با من ذهنی و پندار کمال عمل می کنی و دشمن سرسختِ خودت هستی، باقی را دیگر خودت می دانی.»

[جوان عاشق که نماد انسان های من ذهنی است، حد و حدود بی ادبی اش را نمی فهمد و از طرفی وفا و طلبش را به وسیله ذهنش ارزیابی می کند، به همین دلیل معشوق یا زندگی به او می گوید تو دشمن سرسخت خودت هستی و متوجه نیستی.]

تیتَر

«قصه آن صوفی که زنِ خود را با بیگانه ای بگرفت.»

صوفی آمد به سوی خانه روز خانه یک در بود و، زن با کفش دوز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۸)

خانه یک در بود: در خانه بسته بود

صوفی‌ای که به زنش مشکوک شده بود قبل از ظهر سرزده به خانه آمد و دید در خانه‌اش بسته است و زنش با یک کفش دوز مشغول عشق بازی است. [کفش دوز نماد من‌ذهنی و صوفی نماد خداوند است که به دلیل این که ما درست روی خودمان کار نمی‌کنیم به ما مشکوک شده و یک دفعه به ما سر می‌زند. ما به عنوان هشیاری در ذهن، مشغول وصله پینه کردن من‌ذهنی و پرده پندارمان هستیم و این کار ما خیانت و بی‌وفایی به یکتایی خداوند است.]

جفت گشته با رهی خویش، زن اندر آن یک حجره از وسواس تن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۹)

رهی: غلام، بنده. در این جا منظور دل‌باخته و هواخواه است.

وسواس تن: وسوسه‌هایی که بر اثر غلبه شهوات جسمانی و امیال جنسی پدید می‌آید.

آن زن با دل‌باخته خویش در آن یک اتاق بر اثر نیازهای من‌ذهنی‌اش خلوت کرده بود.

چون بزد صوفی به جد در، چاشتگاه هر دو درماندند، نه حیل، نه راه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۰)

چاشتگاه: زمان و مکان خوردن چاشت

همین که صوفی وسط روز در خانه را محکم کوبید، آن دو بدکار درمانده شدند زیرا راهی برای فریب و گریز نبود.

هیچ معهودش نبْد کو آن زمان سوی خانه باز گردد از دکان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۱)

البته آن صوفی عادت نداشت که در وسط روز از دکان به خانه بازگردد.

قاصداً آن روز، بی وقت آن مَرُوع

از خیالی کرد تا خانه رجوع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۲)

قاصداً: از روی قصد، عمداً

مَرُوع: ترسانیده شده

اما آن روز صوفی به واسطه گمان بدی که نسبت به همسرش پیدا کرده بود عمدتاً بی موقع و سرزده به خانه اش بازگشت. [زندگی هم به خاطر این که به درست کار کردن ما اعتمادی ندارد، به ما سر می زند. ما به خداوند خیانت می کنیم چرا که در هفت، هشت سالگی به سوی خدا برنگشتیم و با او یکی نشدیم. حتی تا شصت، هفتاد سالگی پندار کمال و من ذهنی مان را قوام می بخشیم و به معرض نمایش می گذاریم.]

اعتماد زن بر آن کو هیچ بار

این زمان فا خانه نآمد او ز کار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳)

فا: به، به سوی

زن صوفی اطمینان داشت که همسرش هیچ گاه در آن وقت روز از سر کار به خانه باز نمی گردد. [ما هم اعتمادمان بر این است که خداوند به ما سر نمی زند و کاری با ما ندارد.]

آن قیاسش راست نآمد از قضا

گرچه ستّارست، هم بدهد سزا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۴)

اتفاقاً آن مقایسه زن منطبق با قضا و کن فکان و تدبیر ایزدی نبود. هرچند خداوند پوشاننده است، اما در موقع مناسب سزا می دهد و مرتب رابطه ما را با خودش مشخص می کند.

چونکه بد کردی، بترس، آمن مباش

زانکه تخم است و برویاند خُداش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

ای انسان هرگاه کار بدی مرتکب شدی یعنی این لحظه به جای فضاگشایی و جاری شدن خرد زندگی با انقباض و هیجانات ذهنی فکر و عمل کردی، بترس و هرگز ایمن مباش زیرا تخم بدی

کاشته‌ای که خدا حتماً آن را می‌رویاند و نتیجه‌اش درد است.

چند گاهی او بپوشاند که تا

آیدت ز آن بد پشیمان و حیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۶)

خداوند مدّتی آن گناه را می‌پوشاند تا شاید از آن عملِ بد پشیمان شوی و حیا کنی.

پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان

زیر این دکانِ تو، مدفون دو کان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰)

ای انسان تو در دکانِ جسمِ خود به پاره‌دوزی مشغولی یعنی وقتی خدا با حکم قضا چیزی را از تو می‌گیرد، چیز دیگری به‌جای آن گذاشته و من‌ذهنی‌ات را وصله‌پینه می‌کنی درحالی‌که در زیرِ این دکان، دو معدنِ گران‌بهای عشق و خرد نهفته است و تو از آن بی‌خبر هستی.

عهدِ عمر، آن امیرِ مؤمنان

داد دزدی را به جَلّاد و عَوان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۷)

در زمانِ عمر، آن امیرِ مؤمنان دزدی را به دستِ داروغه سپرد که تنبیهش کند.

بانگ زد آن دزدِ کایِ میرِ دیار

اولین بارست جُرم، زینهار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۸)

آن دزد فریاد زد و گفت ای فرمانروای کشور، اولین بار است که من جُرمی مرتکب می‌شوم، اینک امان می‌خواهم، مرا ببخش.

گفت عُمَر: حاشَ لِلَّهِ که خدا

بارِ اوّل قهر بارد در جزا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹)

حاشَ لِلَّهِ: منزه است خدا، پناه بر خدا

عُمَر گفت پناه بر خدا از این که بنده اش برای نخستین بار جُرمی مرتکب شود و در همان بارِ اوّل به او کیفر دهد. [مولانا می گوید ما به عنوان عاشق ساده دل که من ذهنی داریم بارها و بارها با من ذهنی مان اشتباه کردیم و تخم بد کاشته ایم و الآن می گوئیم که اولین بارمان است.]

بارها پوشد پی اظهار فضل

باز گیرد از پی اظهار عدل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۰)

خداوند برای آن که نسبت به بنده گنه کار اظهار فضل و بخشش کند گناه او را می پوشاند و سپس برای آن که عدل خود را آشکار کند او را کیفر می دهد.

تا که این هر دو صفت ظاهر شود

آن مَبَشِّر گردد، این مُنْذِر شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۱)

مَبَشِّر: بشارت دهنده

مُنْذِر: ترساننده

تا بدین سان هر دو صفت فضل و عدل او ظاهر شود. صفت فضلش بشارت دهنده فضاگشایی گردد و صفت عدلش منذر شود یعنی دیگر با ذهن عمل نکند.

بارها زن نیز این بد، کرده بود

سهل بگذشت آن و، سهلش می نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲)

آن زن نیز بارها مرتکب این کار بد شده بود اما چون ساده گذشت یعنی هیچ اتفاقی برایش نیفتاد، بنابراین در نظرش آسان آمد که کفش دوز را وسط روز به خانه اش بیاورد.

آن نمی دانست عقل پای سست که سبو دایم ز جو ناید دُرست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳)

آن زن که با عقل من‌ذهنی و با درد و همانیدگی تخم بد می‌کاشت و خرد زندگی به فکر و عملش جاری نمی‌شد این نکته را درک نکرده بود که کوزه همیشه از جوی آب، سالم بیرون نمی‌آید و ممکن است به سنگ بخورد و بشکند. یعنی کار غلط همیشه بی‌تنبیه باقی نمی‌ماند.

آن چنانش تنگ آورد آن قضا که منافق را کند مرگ فُجا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۴)

مرگ فُجا: مرگ ناگهانی

قضای الهی آن زن بدکار را همان‌طور در تنگنای من‌ذهنی قرار داد که مرگ ناگهانی یعنی مردن در ذهن، انسان منافق را در تنگنا قرار می‌دهد. [ما منافق هستیم. ما در ذهن آن‌قدر با درد و همانیدگی می‌کاریم تا در ذهن بمیریم یا یک اتفاق بدی برایمان بیفتد.]

نه طریق و، نه رفیق و، نه امان دست کرده آن فرشته سوی جان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۵)

نه راه‌گزینی برای منافق هست و نه رفیقی که به او کمک کند و نه امانی دارد. آن فرشته مرگ دست به‌سوی او برده و می‌خواهد جان‌ش را بگیرد.

آن چنان کین زن در آن حُجره جفا خشک شد او و، حریفش ز ابتلا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۶)

زن بدکار در آن اتاقی که سرگرم خیانت و بی‌وفایی به همسرش بود چنان غافلگیر و رسوا شد که خود او و حریفش از این مصیبت بر جای خود خشک شدند. [حُجره جفا همان ذهن است. وقتی ما در ذهن هستیم وفادار به الست نبوده و وفا را با ذهن تفسیر می‌کنیم چراکه اگر به

خداوند وفاداریم باید در این لحظه فضا را باز کنیم و به اتفاق بله بگوییم، از جنس زندگی شویم و مرکزمان را عدم کنیم. وگرنه این اتاق ذهن برایمان به اتاق جفا تبدیل می‌شود.]

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر

از شما کینه کشم، لیکن به صبر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۷)

همین‌که صوفی که نماد خداوند است حال این دو کافر را دید عکس‌العمل سریع نشان نداد و با خود گفت من از شما انتقام می‌گیرم، اما با صبر. [برخورد خداوند هم با ما همین‌طور است. زندگی بی‌وفایی ما را در نظر می‌گیرد و فوراً ما را بدبخت نمی‌کند، ولی یواش‌یواش در طول زمان می‌بینیم که زندگی ما کم می‌شود.]

لیک نادانسته آرم این نفس

تا که هر گوشی ننوشد این جرس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۸)

من فعلاً خودم را به نادانی می‌زنم تا هر گوشی بانگ رسوایی این عمل قبیح را نشنود. [خداوند راز ما را فاش نمی‌کند ولی به‌تدریج از ما کینه می‌کشد یعنی وقتی نیروی باد زندگی برای ما درست عمل نمی‌کند، تقصیر خودمان است چون به الست وفا نمی‌کنیم.]

از شما پنهان کشد کینه، مُحَقِّ

اندک اندک هم‌چو بیماری دق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۹)

محق مانند بیماری سل، اندک‌اندک و پنهانی از شما کینه خواهد کشید. [محق در این‌جا نماد زندگی‌ست، کسی که حق دارد.]

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم

لیک پندارد به هر دم بهترم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۰)

کسی که به بیماری سل مبتلا شده‌است لحظه‌به‌لحظه مثل یخ ذوب می‌شود درحالی‌که پیش خودش خیال می‌کند که هر لحظه در حال بهبودی است. [ما هم همین‌طور هستیم. وقتی

بزرگ‌تر می‌شویم و سمنان بالاتر می‌رود، خانواده تشکیل می‌دهیم و قدرتمند می‌شویم، یک پندار کمال پیدا کرده و فکر می‌کنیم که حال ما دارد بهتر می‌شود، ولی در اصل حالمان بدتر می‌شود.

همچو کفتاری که می‌گیرندش و او

غِرّه آن گفت کین کفتار کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۱)

آن کسی که به سبب تأخیر عذاب دچار فریب و گمراهی شده، درست مانند کفتاری است که فریب سخن صیّادان را می‌خورد که برای خام کردن او می‌گویند کفتار کو و کجاست؟ [ما هم می‌گوییم کسی ما را نمی‌بیند، زندگی هم نمی‌بیند و با من ذهنی به پندار کمالمان رشد می‌کنیم].

هیچ پنهان‌خانه آن زن را نبود

سُمج و دهلیز و ره بالا نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۲)

سُمج: نقیب و سرداب، مجرای زیرزمینی.

[مولانا وضعیت ما را در این لحظه نشان می‌دهد و می‌گوید:] آن زن در خانه هیچ مخفی‌گاه و مجرای زیرزمینی و راهرویی نداشت و راهی هم نبود که به پشت بام منتهی شود.

نه تنوری که در آن پنهان شود

نه جُوالی که حجاب آن شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۳)

همچنین نه تنوری وجود داشت که آن مرد فاسق در آن پنهان شود و نه جُوالی بود که خود را با آن پوشش، مخفی کند.

همچو عرصه پهن روز رستخیز

نه گو و، نه پشته، نه جای گریز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۴)

آن خانه درست مانند عرصه پهن روز قیامت بود، نه گودالی داشت و نه پشته‌ای برای پنهان شدن و نه جایی برای گریز. [این لحظه روز قیامت است و همه کارهای ما به وسیله خداوند دیده می‌شود و هیچ جایی نیست که ما در آن پنهان شویم].

گفت یزدان، وصف این جای حَرَج

بهر مَحْشَر لا تَرَى فیها عِوَج

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵)

حَرَج: تنگنا

لا تَرَى: نمی بینی

عِوَج: کجی و گودی

خداوند در توصیف تنگنای این عرصه یعنی همین لحظه می فرماید تو در آن جا هیچ کجی و گودی ای نخواهی دید، یعنی الآن همه کارهای ما به وسیله خداوند دیده می شود.

(قرآن کریم، سوره طه (۳۰)، آیه ۱۰۵-۱۰۷)

«وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الْجِبَالِ فَقُلْ يَنْسِفُهَا رَبِّي نَسْفًا»

«تو را از کوه ها می پرسند. بگو: «پروردگار من همه را پراکنده می سازد.»»

[من های ذهنی که کوه هستند همه پراکنده می شوند. ما نمی توانیم چیزی را پنهان کنیم.]

«فَيَذَرُهَا قَاعًا صَفْصَفًا»

«و آنها را به زمینی هموار بدل می کند؛»

«لَا تَرَى فِيهَا عِوَجًا وَلَا أَمْتًا»

«در آن هیچ کجی و پستی و بلندی نمی بینی.»

[این طور نیست که ما فکر کنیم در این لحظه می توانیم پنهان کاری کنیم، بی وفایی ما به پیمان

الست هرگز فاش نمی شود و هر کاری که بخواهیم می توانیم بکنیم.]

تیترا

«مَعشوق را زیر چادر پنهان کردن، جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ كَيْدَ كُنَّ

عَظِيمٌ»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۲۸)

«فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ»

«چون دید جامه اش از پس دریده است، گفت: «این از مکر شما زنان است، که مکر شما زنان

مکری بزرگ است.»» [زن نماد من ذهنی ست.]

چادرِ خود را بر او افگند زود
مرد را زن ساخت و در را برگشود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶)

زنِ صوفی فوراً چادرش را به رویِ مرد کفش دوز افکند و او را به صورتِ زنان درآورد و در خانه را به رویِ آن صوفی باز کرد.

زیرِ چادرِ مرد، رُسا و عیان
سخت پیدا چون شتر بر نردبان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۷)

البته آن مرد زیر چادر، مانند شتری که بر بالای نردبان رفته باشد، کاملاً آشکار و رسوا بود. [به عبارتی این کار احمقانه نتیجه‌ای نداشت و صوفی متوجه حقیقت ماجرا شد.]

گفت: خاتونی‌ست از اعیانِ شهر
مر ورا از مال و اقبال است بهر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۸)

زن گفت: «این خانم، خانم محترمی‌ست از بزرگانِ شهر که دارای مال و ثروت فراوان بوده و بسیار خوش‌شانس است.» [این زن که نماد من‌ذهنی ماست بسیار پنهان‌کار و حيله‌گر است. او نمی‌خواهد به اشتباه خود اعتراف کند و از صوفی که نماد خداوند است عذرخواهی کرده و ناموس عاریتی‌اش را کنار بگذارد. او هم‌چنان به دروغ گفتن و پنهان‌کاری ادامه می‌دهد.]

در ببستم تا کسی بیگانه‌یی
در نیاید زود نادانانه‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹)

من عمداً در خانه را بسته‌ام تا مبادا کسی ندانسته وارد اتاق شود و او را ببیند و از کار بزرگ ما باخبر شود.

گفت صوفی: چیستش هین خدمتی؟

تا برآرم بی‌سپاس و منتی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰)

صوفی به همسرش گفت: «چه خدمتی از دستم برمی‌آید که آن را بی‌منت و بی‌چشمداشت تشکر در حق او انجام دهم؟»

گفت: میلش خویشی و پیوستگی‌ست

نیک خاتونی‌ست حق داند که کیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱)

زن گفت: «این خانم می‌خواهد با خانواده ما وصلت کند و دخترمان را برای پسرش بگیرد. هرچند خانمی خوب و محترم است، اما خدا می‌داند که در باطن چگونه است.» [زن ماهرانه طوری سخن می‌گوید که بعداً بتواند بگوید اگر این وصلت سرنگرفت آن‌ها زیاد هم آدم‌های درستی نبوده‌اند.]

خواست دختر را ببیند زیردست

اتفاقاً دختر اندر مکتب است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۲)

زیردست: پنهانی، پوشیده، نهانی

این خانم می‌خواست پنهانی و در خفا دختر ما را ببیند، اما اتفاقاً دختر ما فعلاً در مکتب‌خانه است.

باز گفت: ار آرد باشد یا سُپوس

می‌کنم او را به جان و دل عروس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۳)

این خانم به من گفته‌است: «دختر چه آرد باشد چه سبوس، یعنی چه خوب باشد چه بد، با جان و دل قبولش دارم و او را برای پسر می‌گیرم.»

یک پسر دارد که اندر شهر نیست
خوب و زیرک، چابک و مکسب‌کنی‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۴)

مکسب‌کن: کاسب‌کار

این خانم پسری دارد که در همه شهر نمونه‌اش پیدا نمی‌شود. هم آدم خوبی‌ست و هم شخصی چالاک و دانا و اهل کار و کاسبی‌ست.

گفت صوفی: ما فقیر و زار و کم
قوم خاتون مال‌دار و محتشم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۵)

صوفی گفت: «ولی ما مردمی فقیر و بینوا و فرودستیم، درحالی‌که خانواده این خانم، ثروتمند و بلندمرتبه‌اند.»

کی بُود این کُفو ایشان در زواج؟
یک در از چوب و، دری دیگر ز عاج
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۶)

کُفو: همتا، نظیر

زواج: ازدواج

با این وضع چگونه ممکن است که دختر ما در این ازدواج، هم‌شان و همتای آنان باشد؟ این ازدواج بدان ماند که یک لنگه در از چوب معمولی باشد و لنگه دیگرش از عاج گران‌بها.

کُفو باید هر دو جفت اندر نکاح
ورنه تنگ آید، نماند اِرتیاح
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۷)

اِرتیاح: شادمانی، راحتی

در امر ازدواج، دو همسر باید از نظر مالی و سطح فرهنگی هم‌شان یک‌دیگر باشند، و الا زندگی بر آنان سخت خواهد شد و آرامش و راحتی را از زندگی‌شان سلب خواهد کرد.

تیتَر

«گفتن زن که او در بندِ جهاز نیست، مرادِ او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سرپوشیده»

گفت: گفتم من چنین عذری و، او

گفت: نه، من نیستم اسبابِ جو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۸)

اسبابِ جو: جوینده مال و ثروت

همسر صوفی به او گفت: «من هم همین عذر را برای این خانم آوردم، اما او گفت که من به دنبال مال و ثروت نیستم، یعنی برایم مهم نیست که شما ثروتمند نیستید.»

ما ز مال و زر ملول و تَخْمه‌ایم

ما به حرص و جمع، نه چون عامه‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹)

تَخْمه: هضم نشدن غذا در معده توأم با اسهال و استفراغ

زیرا ما از مال و ثروت و زر و سیم واقعاً بیزار و سیریم. و ما هم‌چو عامه مردم برای به‌دست آوردن مال و اندوختن آن، حرص نمی‌زنیم.

قصدِ ما سترست و پاکِی و صلاح

در دو عالم خود بدان باشد فلاح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۰)

ستر: پوشیدگی، عفاف

منظور ما عفت و پاکدامنی و نیکی‌ست، زیرا همین اوصاف پسندیده است که در دنیا و آخرت سبب نجات آدمی می‌شود. [زن صوفی کاملاً به ناپاکی خود آگاه است، اما آن را کتمان کرده و به‌روی خود نمی‌آورد، ادعای پاکدامنی دارد و می‌خواهد به‌واسطه عفت نداشته‌اش، رستگار شود. مولانا شرح حال ما انسان‌ها را بیان می‌کند که به‌عنوان عاشق خداوند فقط ذهناً می‌دانیم، و عمل نمی‌کنیم.]

باز صوفی عذرِ درویشی بگفت و آن مکرر کرد تا نبود نهفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۱)

دوباره آن صوفی عمداً مسئله فقر و نداری را پیش کشید و سخنانش را تکرار کرد تا مسئله فقرشان بر کسی پوشیده نماند و زن را متوجه فقر اخلاقی، بی‌عفتی و ادعای نادرستش نماید. [البته مولانا در این جا می‌خواهد به ما بگوید که خداوند رویدادهایی را برای ما پیش می‌آورد تا به ما ثابت کند ما آن‌طور که در پندار کمالمان ادعا می‌کنیم، نیستیم.]

گفت زن: من هم مکرر کرده‌ام بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۲)

جهاز: ساز و برگ و اسباب و لوازم خانه، رخت عروس

زن گفت: «من هم تا به حال چندبار به‌طور صریح و روشن به این خانم گفته‌ام که ما اصلاً مال و ثروتی نداریم و دختر ما جهاز ندارد.»

اعتقادِ اوستِ راسخ‌تر ز کوه که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳)

شکوه: شکایت و گله، بیم و هراس

اما این خانم در بیان خواسته‌اش از کوه راسخ‌تر است و بسیار معتقد هست که از فقر و نداری ما هیچ ترس و گلایه‌ای ندارد و برایش اصلاً مهم نیست که با خانواده فقیر وصلت کند.

او همی‌گوید: مُرادمِ عِفَّت است از شما مقصود، صدق و هِمَّت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۴)

این خانم می‌گوید: «مقصود من پاکدامنی‌ست و تنها چیزی که از شما انتظار دارم، راستی و هِمَّتِ عالی است. شما راستین، صادق، پاک و خداگونه هستید و دعای‌تان مستجاب می‌شود. [انسان به‌عنوان عاشقِ خدا فکر می‌کند به اَلْسَت و وفا می‌کند، دائماً از جنس زندگی است، ولی واقعاً این‌طور نیست.]

گفت صوفی: خود جهاز و مالِ ما

دید و، می‌بیند هویدا و خفا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۵)

صوفی با کنایه به زنش گفت: «این خانم وسایل و اموالِ ما را دیده‌است و نیز هرچه در ظاهر و باطن داریم می‌بیند. خلاصه این‌که هیچ‌چیزِ ما بر او پوشیده نیست.»

خانه تنگی، مقام یک تنی

که درو پنهان نماید سوزنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶)

زیرا خانه تنگِ ما فقط جای یک نفر است و بیش از یک نفر گنجایش ندارد، به‌طوری‌که حتی جایی برای پنهان کردن یک سوزن هم نیست.

باز ستر و پاکی و زهد و صلاح

او ز ما به داند اندر انتصاح

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷)

ستر: پوشش و پرده

انتصاح: نصیحت پذیرفتن

علاوه بر این‌که او وضع مالی ما را می‌بیند، عفت و پاکی و نیکی ما را در مقام پندپذیری از زندگی، بهتر از ما می‌داند. [به‌عبارتی زندگی بهتر از ما می‌داند که ما چقدر عقیف و پاکدامن هستیم و مرکزمان عدم است].

به ز ما می‌داند او احوالِ ستر

وز پس و پیش و سر و دنبالِ ستر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۸)

ستر: پوشاندن

او از ما بهتر خبر دارد که حقیقت و کیفیتِ عفت و پاکدامنی چیست و نیز از ما بهتر می‌داند که ظاهر و باطن، و سر و ته پاکدامنی چیست و کدام است. [یعنی او با نگاه کردن به مادر می‌تواند حدس بزند دختر ما چگونه است].

ظاهراً او بی‌جهاز و خادم است وز صلاح و ستر او خود عالم است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۹)

اگرچه ظاهراً دختر ما جهیزیه و خدمه و مال ندارد، اما یقیناً آن مرد فاسق، از نیکی و پاکی و وارستگی دخترمان آگاه است. چراکه او تو را که مادر دختر هستی می‌شناسد. [ما باید رابطه خود را با خدا بسنجیم. آیا رابطه ما با زندگی یک رابطه پوشالی ذهنی است؟ آیا ما با پندار کمال خود در ظاهر خیلی عقیف، پاک، عادل، فضاگشا و خوب هستیم، ولی حقیقتاً این‌گونه نیستیم؟!]

شرح مستوری ز بابا شرط نیست چون برو پیدا چو روزِ روشنی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۰)

شرط این نیست که پدر از پاکدامنی دخترش تعریف و تمجید کند، زیرا این موضوع بر آن مردک فاسق مانند روز، روشن است. و او عفت و پاکدامنی مادر دختر را به‌خوبی می‌شناسد.

این حکایت را بدان گفتم که تا لاف کم بافی، چو رسوا شد خطا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۱)

مولانا در این‌جا از زبان آن معشوقی که عاشق خود را در باغ دید می‌گوید: «این حکایت را بدان خاطر گفتم که هرگاه خطا و لغزش آشکار شد دیگر لاف نزن، بلکه اشتباهت را بپذیری و عذرخواهی کنی. [زن صوفی نماد انسان در من‌ذهنی‌ست که با پندار کمالش هیچ‌گاه به اشتباهش اعتراف نمی‌کند، بلکه آن را ادامه داده و خود را کامل و بی‌نقص می‌بیند.]

مر تو را ای هم به دعوی مُستزاد این بده‌ستت اجتهاد و اعتقاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۲)

مُستزاد: افزون‌شده، زیادشده

ای کسی که فراوان ادعا می‌کنی، حقیقت سعی و اعتقاد تو فقط زیاد کردن ادعاست. [آیا اگر خطا و اشتباه ما فاش شود و درد بزرگی برای ما پیش آید، ما زیر بار مسئولیت می‌رویم و می‌پذیریم

که با من ذهنی اشتباه کرده‌ایم، یا دیگران را ملامت می‌کنیم؟! آیا ما با اقرار به همانیدگی‌ها و عیب‌های خود، اجازه می‌دهیم خداوند بر مرکز همانیده ما کار کند و آن را عدم نماید؟! آیا ما فقط ادعا می‌کنیم و در همه چیز خود را عالی می‌دانیم، درحالی‌که پر از درد بوده و در درجه صفر هستیم؟!]

چون زنِ صوفی تو خاین بوده‌ای

دامِ مکر اندر دغا بگشوده‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۳)

این بیت نیز از زبان آن معشوق در باغ، خطاب به عاشق بی‌ادب خود است. [و مولانا از زبان خداوند به انسان می‌گوید:] «ای مدعی عاشق، تو نیز مانند زن صوفی، اهل خیانت هستی و به من وفا نکرده‌ای و دام فریب خود را در زمین ذهن گسترده‌ای، یعنی با چیزها همانیده شده و برای به دست آوردن آن‌ها مکر و حيله می‌کنی.»

که ز هر ناشسته‌رویی گپ‌زنی

شرم داری وز خدای خویش نی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴)

ناشسته‌رو: ناپاک، آنکه چهره دلش آلوده است.

گپ‌زن: حرف مفت‌زن

تو در نزد هر انسان همانیده‌ای که من ذهنی دارد، با دید همانیدگی‌های حرف‌های بی‌اعتبار می‌زنی و از روی هر من ذهنی خجالت می‌کشی، درحالی‌که از خداوند شرم نمی‌داری و خجالت نمی‌کشی.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه
خلاصه نویسی
برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۴۲ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پلین